

کتاب اول

حرکت در باد به سوی آینده

... و با ترک پسرعمویش **ییرکون**^۱ که به عنوان نایب السلطنه بر **سریر یاقوت**^۲ **ملنیبونی**^۳ نشسته بود، و ترک دخترعمویش **سیموریل**^۴ که برای او می گریست و از بازگشتش ناامید بود، **الریک**^۵ سوار بر کشتی از **ایمریر**^۶، **شهر رؤیا**^۷، به جستجوی هدفی ناشناخته به دنیای **پادشاهی های نوبنیاد**^۸ پا گذاشت؛ جایی که **ملنیبونیان**^۹ در بهترین حالت، منفور بودند.

– **رویدادنامه ی شمشیر سیاه**^{۱۰}

^۱ Yyrkoon

^۲ Ruby Throne

^۳ Melniboné

^۴ Cymoril

^۵ Elric

^۶ Imrryr

^۷ Dreaming City

^۸ Young Kingdoms

^۹ Melnibonéans

^{۱۰} THE CHRONICLE OF THE BLACK SWORD

مرد گویی در غاری وسیع ایستاده بود که دیوارها و سقفش از رنگ‌های تیره و متلونی ساخته شده بودند که گاه شکاف برداشته و اجازه می‌دادند پرتوهای نور ماه از میانشان بگذرد. باور اینکه این دیوارها تنها توده‌هایی از ابرها بر فراز کوه‌ها و اقیانوس باشند دشوار بود، با این همه، نور ماه آن‌ها را شکافته، رنگ زده و دریای سیاه و پرتلاطمی که امواجش به ساحل زیر پای مرد برخورد می‌کرد را آشکار می‌ساخت.

رعدی در دوردست غرید؛ برقش درخشید. باران نمی‌می‌بارید و ابرها هرگز آرام نمی‌گرفتند. ابرهایی در طیف شَبَق تیره تا سفید محض به آرامی می‌چرخیدند، همچون ردای مردان و زنانی که خلسه‌وار و قاعده‌مند در حال رقص مینوئت^۱ بودند. مردی که بر قلوه‌سنگ‌های ساحل تاریک ایستاده بود، به یاد غول‌هایی افتاد که با موسیقی طوفانی در دوردست می‌رقصیدند و احساسی کسی را داشت که ناخواسته به تالاری وارد شده که خدایان در آن سرگرم بازی‌اند. نگاهش را از ابرها به سمت اقیانوس برگرداند.

دریا به نظر خسته می‌رسید. امواج بزرگ به‌سختی خود را بالا می‌کشیدند و بعد انگار فارغ شده باشند فرو می‌افتادند و هنگام برخورد با صخره‌های تیز نفس‌نفس می‌زدند. مرد کلاه شنلش را محکم‌تر دور صورتش گرفت و درحالی که به دریا نزدیک‌تر می‌شد، چندین بار از روی شانه‌ی شنل چرمینش به عقب نگرست. گذاشت کفِ موج‌ها بر نوک چکمه‌های بلند و سیاهش که تا زانو می‌رسید، بریزند. او کوشید به درون غاری که ابرها ساخته بودند بنگرد، اما تنها کمی جلوتر را می‌دید. راهی برای دانستن اینکه آن‌سوی اقیانوس چه چیز قرار دارد یا اینکه آب تا کجا امتداد یافته، وجود نداشت.

^۱ رقصی سه ضربی، آرام و دو نفره در محافل اجتماعی که منشأ آن فرانسوی است.

سرش را کمی کج کرد و با دقت گوش داد، اما چیزی جز اصوات آسمان و دریا نشنید. آهی کشید. لحظه‌ای پرتوی ماه بر او افتاد و بر پوست سفید چهره‌اش، دو چشم سرخ و آشفته درخشیدند، سپس تاریکی دوباره بازگشت. مرد دوباره برگشت، آشکارا نگران بود که مبدا نور حضور او را به دشمنی فاش کرده باشد. با کمترین صدای ممکن به‌سوی پناهگاهی از صخره‌ها که در طرف چپش بودند حرکت کرد.

الریک خسته بود. در شهر **ریفل**^۱، واقع در سرزمین **پیکاراید**^۲، برای اینکه مورد قبول دیگران واقع شود، با ساده‌لوحی به نزد فرماندار آن منطقه رفته و خدماتش را به‌عنوان مزدوری آماده به خدمت در ارتش عرضه کرده بود. به دلیل حماقتش، پنداشته بودند او جاسوسی ملنیونیایی‌ست (برای فرماندار واضح بود که الریک نمی‌توانست چیزی غیر از این باشد) و حبسش کرده بودند، زیرا گمان می‌بردند به‌تازگی با کمک رشوه و اندکی جادوگری از زندان گریخته باشد.

باری تعقیب بلافاصله آغاز شده بود. سگ‌هایی زیرک را به‌کار گرفتند و خود فرماندار نیز رهبری شکار را بر عهده گرفته بود. شکار به آن سوی مرزهای پیکاراید و به دره‌های پلمه‌سنگی^۳ دورافتاده و خالی از سکنه، جهانی که محلی‌ها آن را **تپه‌های مرده**^۴ می‌نامیدند هم کشیده شد؛ جایی که تقریباً هیچ‌چیز نمی‌روید و یا برای زنده ماندن تلاشی نمی‌کرد.

مرد سپیدچهره سوار بر مرکبش از شیب‌های تند کوه‌های کوچکی بالا رفته بود که دامنه‌هایشان از تخته‌سنگ‌های خاکستری تکه‌تکه شده تشکیل شده بود، و با هر حرکتش صدایی تولید می‌کرد که تا یک مایل^۵ یا کمی دورتر شنیده می‌شد. از میان دره‌هایی کمابیش بی‌آب‌وعلف و کف رودخانه‌هایی گذشت که ده‌ها سال بود آبی به

^۱ Ryfel

^۲ Pikarayd

^۳ شیل یا پلمه‌سنگ نوعی سنگ رسوبی سیاه‌رنگ است.

^۴ Dead Hills

^۵ هر مایل برابر با ۱/۶ کیلومتر است.

خود ندیده بودند، از درون نقب‌هایی گذر کرد که حتی اثری از استالاکتیت در آن‌ها نبود، از فلات‌هایی عبور کرد که بر روی آن‌ها پشته‌هایی از سنگ توسط مردمانی فراموش‌شده برپا شده بود، و کوشید از دست تعقیب‌کنندگانش بگریزد. اندکی بعد چنین به نظرش رسید که برای همیشه جهان‌آشنایش را پشت سر گذاشته است، که گویی از مرزی ماورایی گذر کرده و به یکی از آن سرزمین‌های متروکی رسیده که در افسانه‌های قومش خوانده بود؛ جایی که زمانی **قانون**^۱ و **آشوب**^۲ در آن جنگیده و به بن‌بست رسیده بودند، و میدان نبردی به جا گذاشته بودند که خالی از زندگی و هرگونه امکان آن بود.

و در نهایت اسبش را آن قدر تازانده که قلب حیوان از شدت فشار ترکیده بود. او جسد اسب را رها کرده و نفس‌نفس‌زنان پیاده به سمت دریا و این ساحل باریک آمده بود. از پیش رفتن ناتوان بود و از بازگشت هراسان، مبدا دشمنانش در کمین او باشند. با خود اندیشید که اکنون حاضر بود بهایی فراوان برای داشتن قایقی بدهد. به‌زودی سگ‌ها رد بوی او را می‌زدند و اربابانشان را به ساحل می‌کشاندند. شانه‌ای بالا انداخت. شاید بهتر بود همین‌جا به‌تنهایی بمیرد و به دست کسانی که حتی نامش را نمی‌دانستند، کشته شود. تنها حسرتش این بود که سیموریل نخواهد دانست چرا او در پایان سال بازنگشته است.

هیچ غذایی با خود نداشت و تنها مقدار کمی از داروهایی که اخیراً نیرویش را حفظ کرده بودند، همراهش بود. بدون نیروی تازه ابداً نمی‌توانست جادویی اجرا کند که شاید بتواند برای گذر از دریا راهی ایجاد کند و او را به **جزیره‌ی شهرهای ارغوانی**^۳ برساند، جایی که مردمانش با ملنیونیان دشمنی کمتری داشتند.

تنها یک ماه از زمانی که دربار و ملکه‌ی آینده‌اش را پشت سر گذاشته بود و بیرکون را تا زمان بازگشتش بر تخت ملنیونی نشانده بود، می‌گذشت. گمان می‌کرد می‌تواند

^۱ Law

^۲ Chaos

^۳ Isle of the Purple Towns

با درآمیختن با انسان‌های پادشاهی‌های نوبنیاد چیزهای بیشتری درباره‌ی آنان بیاموزد، اما آن‌ها یا با نفرت آشکار یا محتاطانه و با تظاهر به فروتنی او را پس زده بودند. هیچ کجا کسی را نیافته بود که باور کند فردی ملنیونیایی (و آن‌ها نمی‌دانستند که او امپراتور است) بخواهد به میل خود به جبهه‌ی انسان‌هایی پیوندد که زمانی در بند آن نژاد باستانی و بی‌رحم بودند. و اکنون که در کنار دریایی تیره ایستاده بود و احساس می‌کرد به دام افتاده و از پیش شکست خورده است، می‌دانست که در این گیتی بدنهاد^۱ تنها، بی‌دوست و بی‌هدف است؛ فردی بی‌مصرف و بیگانه با زمان خود، احمقی که به سبب کمبودهای شخصیتی خویش و عدم توانایی به باور بی‌چون و چرای درستی یا نادرستی مسائل، به این روز افتاده بود. او به نژادش، به حق مادرزادی‌اش، به خدایان یا بشر ایمان نداشت و بیش از همه به خودش ایمان نداشت.

گام‌هایش کند شد؛ دستش بر قُبهِی شمشیر^۲ سیاهش، **استورم‌برینگر**^۳ قرار گرفت؛ تیغه‌ای که به‌تازگی همزادش، **مورن‌بلید**^۴ را در اتاقکی گوشتی، در جهانی فاقد خورشید و **برزخی**^۴ شکست داده بود. استورم‌برینگر که به‌ظاهر نیمه‌هشیار بود، اکنون تنها همدم و محرم اسرار او شده بود. الریک عاداتی وسواس‌گونه یافته بود که با شمشیر سخن بگوید، همان‌گونه که ممکن است شخصی با اسبش حرف بزند، یا فردی زندانی افکار خود را با سوسکی در سلولش در میان بگذارد.

«خب، استورم‌برینگر، آیا باید خود را به دریا بیندازیم و همین حالا به همه‌چیز پایان دهیم؟» صدایش جانی نداشت، چیزی نزدیک به زمزمه بود. «دست‌کم از ناکام گذاشتن کسانی که تعقیبمان می‌کنند لذت خواهیم برد.»

^۱ به برجستگی انتهای قبضه‌ی شمشیر و دشنه گویند.

^۲ Stormbringer: به معنی آورنده‌ی طوفان

^۳ Mourblade: به معنی تیغه‌ی سوگ

با دودلی قدمی به سمت دریا برداشت، اما به نظر مغز خسته‌اش آمد که شمشیر زمزمه‌ای کرد، خود را به پهلوی الریک زد و عقب کشید. زال آهسته خندید. «دلیل وجود تو زندگی کردن و گرفتن جان‌هاست. پس آیا دلیل وجود من مردن است؟ تا هم به آنان که دوست می‌دارم و هم آنان که ازشان بیزارم مرگ ارزانی دارم؟ گاهی این‌طور فکر می‌کنم. اگر قرار است روال کار بدین‌گونه باشد، پس روال غم‌انگیزی‌ست. با این حال باید چیزی فرای همه‌ی این‌ها وجود داشته باشد...»

او به دریا پشت کرد و به ابرهای هیولوار بالای سرش که مدام تغییر شکل می‌دادند خیره شد. گذاشت باران نهم بر صورتش ببارد و به موسیقی پیچیده و اندوه‌باری گوش سپرد که آب دریا هنگام برخورد با تخته‌سنگ‌ها و قله‌سنگ‌ها ایجاد می‌کرد و با جریان‌های متضاد به این سو آن سو می‌رفت. باران چندان سرحالش نیاورد. او دو شب تمام ابداً نخوایده بود و شب‌های پیش از آن نیز تنها اندکی چرت زده بود. احتمالاً پیش از آنکه اسبش از پا بیوفتد، نزدیک به یک هفته تاخته بود.

در پای پرتگاهی مرطوب و از جنس خارا که حدود سی فوت^۱ بالای سرش برافراشته بود، گودالی در زمین یافت که می‌توانست در آن چمباتمه بزند و از باد و باران شدید در امان باشد. شئل چرمی سنگینش را محکم به دور خود پیچید، خود را در گودال جا داد و بلافاصله به خواب فرو رفت. گذاشت خوابیده پیدایش کنند. نمی‌خواست پیش از مرگش هیچ هشدارِ دریافت کند.

هنگامی که بیدار شد نوری زنده و خاکستری به چشمانش خورد. گردنش را بلند کرد و کوشید ناله‌ی ناشی از درد گرفتگی عضلاتش را فرو بخورد. چشمانش را باز کرد. پلک زد. صبح بود، شاید حتی دیرتر، چرا که خورشید دیده نمی‌شد و مه‌ی سرد ساحل را در بر گرفته بود. در بالا ابرهای تیره‌تر همچنان از میان مه دیده می‌شد و احساس بودن در داخل غاری عظیم را تقویت می‌کرد. هرچند دریا از شب گذشته کمی آرام‌تر

^۱ هر فوت حدوداً ۳۰ سانتیمتر است.